



قصه‌های بند

علی اشرف درویشیان



مؤسسه انتشارات نگاه

فهرست

- چرا بابام نام مرا فراموش کرده بود؟ ۱۱
- میرزا حسینعلی ۲۳
- هواخوری ۴۱
- مام حیدر ۴۹
- شاهد ۶۷
- یورش شبانه ۷۹
- گزارش شماره ۱ ۱۰۱
- گزارش شماره ۲ ۱۰۹
- گزارش به ساواک ۱۱۷
- تردید در سپیده دلگیر صبح ۱۲۳
- کرماشانی ۱۳۷
- یک تکه نخ ۱۴۷
- الکساندر ۱۵۹
- کبوتر پولادین ۱۷۳
- سلام صفرخان! ۱۸۵

چرا بابام نام مرا فراموش کرده بود؟

صبح زود بود که بی بی خاور خبر آورد. هنوز جیک جیک گنجشک‌ها، حیاط را لبریز نکرده بود و ستاره‌ها از پشت پنجره مثل حباب‌های کف صابون، تو آسمان ولو بودند.

هیچگاه بی بی خاور به آن زودی به خانه ما نمی آمد. رنگش پریده بود، پلک‌هایش سرخ بود مثل کسی که بی خوابی کشیده باشد و در عمق چشم‌هایش چیزی بود که مرا به گریه می انداخت.

مادرم بابک را شیر می داد و بابک مثل بچه گربه‌ای که بخواهند تکه استخوانی را به زور از او بگیرند غر و غر می کرد. من دویدم و پرچادر بی بی خاور را گرفتم و گفتم:

«مادربزرگ! مادربزرگ جانم. چه زود آمده‌ای! بیا بنشین و یه قصه برایم بگو.»

بی بی خاور پریشان و با قیافه درهم گفت:

«پسر جانم ولم کن، دلم پر از غصه است. صبح به این زودی حوصله

قصه گفتن ندارم.»

میرزا حسینعلی

به یاد شهید میرزا حسینعلی عزتی
روستایی اهل قروه کردستان

تنها نشسته بودم و به خال‌های روی دستم نگاه می‌کردم، در تاریک و روشن نور ضعیفی که از پشت میله‌ها و توری‌های فولادی می‌تابید؛ به خال‌های سیاه روی دست‌ها و پاهایم نگاه می‌کردم. بدن که آفتاب نبیند، بدن که زرد و بی‌رنگ بشود، خال‌ها پیدا می‌شوند و آدم فکر می‌کند آن همه خال یک مرتبه از کجا آمدند. بعضی از بچه‌ها می‌گویند: توی سلول خال‌های بدن زیاد می‌شوند.

از دریچه کوچک نزدیک سقف که روی دیوار مقابل در آهنی سلول قرار داشت، آسمان را می‌دیدم. به اندازه یک کف دست، آبی سیر و یک نصفه ستاره. ارزش و قدر آن همه ستاره را ندانستم. آن همه شب‌ها، آن آسمان‌های بزرگ و بی‌مدعی. آن آسمان درندشت و حالا یک تکه آسمان و یک خرده ستاره که باید بارها سرم را جابه‌جا کنم تا چشمم درست بیفتد وسط میله‌ها و توری فلزی و دریچه تا ببینمش.

از دور صدای جیغ می‌آمد مثل همیشه، نگهبان‌ها قدم می‌زدند مثل همیشه و من دلهره داشتم مثل همیشه. چه وقت بود که دلهره نداشته باشم؟